



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبُود شامِ تو را، دروغ



گویند: بهر عشق تو خود را چه می‌کُشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ

گویند: اشک چشمِ تو در عشق بیهدهست
چون چشم بسته گشت، نباشد لقا^(۱) دروغ



گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ



گویند آن کسان که نرسند از خیال:
جمله خیال بُد قِصَصِ^(۲) انبیا، دروغ



گویند آن کسان که نرفتند راهِ راست:
ره نیست بنده را به جنابِ خدا، دروغ



گویند: رازدانِ دل، اسرار و رازِ غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را، دروغ



گویند: بنده را نگشایند رازِ دل
وز لطف بنده را نبرد بر سما^(۳)، دروغ



گویند: آن کسی که بُود در سرشت^(۴) خاک
با اهلِ آسمان نشود آشنا، دروغ



گویند: جانِ پاک از این اشیانِ خاک
با پرّ عشق برنبرد بر هوا، دروغ



گویند: ذره ذره بد و نیک خلق را
آن آفتابِ حق نرساند جزا، دروغ



خاموش کن ز گفت، وگر گویدت کسی
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا، دروغ



- (۱) لقا: دیدار، روی، چهره
(۲) قِصَص: جمعِ قِصَّه
(۳) سَمَا: آسمان
(۴) سرشت: خوی، نهاد، طینت، فطرت
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹

گویند: شاهِ عشق ندارد وفا، دروغ
گویند: صبح نبُودِ شامِ تو را، دروغ



گویند: بهر عشق تو خود را چه می‌کشی؟
بعد از فنایِ جسم نباشد بقا، دروغ

گویند: اشکِ چشمِ تو در عشق بیهدهست
چون چشم بسته گشت، نباشد لقا دروغ

گویند: چون ز دور زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی‌گره، از زخمِ دندان‌ها بجه
من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌ساییم



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه^(۵) مکوش



دان که هر شهوت چو خَمَر است و چو بَنگ
پرده هوش است و، عاقل زوست دَنگ^(۶)

- (۵) یاوه: هرزه، بیهوده
(۶) دَنگ: احمق، بی‌هوشی
-

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۰

هُش چه باشد؟ عقلِ کُلِ هوشمند
هوشِ جُزوی، هُش بُود، اَمّا نَرُند^(۷)



- (۷) نَرُند: اندوهگین و افسرده
-

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند ای غَبین^(۸)



ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُدعه‌سرا^(۹)

(۸) غَبین: آدمِ سست‌رأی
(۹) خُدعه‌سرا: نیرنگخانه، کنایه از دنیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌ای کاندِر نُعاسی^(۱۰) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟



لاجرَم^(۱۱) سرگشته گشتیم از ضلال^(۱۲)
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

(۱۰) نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب
(۱۱) لاجَرَم: به ناچار
(۱۲) ضلال: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۰۰

تا سَحَرِ جملَه شب آن شاهِ عُلّی^(۱۳)
خود همی گوید اَلَسْتُ و بلی



(۱۳) عُلّی: بلندمرتبه

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲



«... اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

«... آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری...»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی بُرید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده استم



حدیث



«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ
بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند،
خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد.
خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر مَنی
بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی



آنکه یک دم کم، دمی کامل بود
نیست معبودِ خلیل، آفل^(۱۴) بود

وآنکه آفل باشد و، گه آن و این
نیست دلبر، لاجِبُ الْأُفْلین

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶



«فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا ۖ قَالَ هَٰذَا رَبِّي ۖ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْأُفْلِينَ.»

«چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من.
چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

(۱۴) آفل: گذرا

حکیم سنائی

خودبه‌خود شکل دیو می‌کردند
وز نَهیبِش^(۱۵) غریو^(۱۶) می‌کردند



(۱۵) نهیب: فریاد بلند برای ترساندن، تَشَرُّ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۶۲

صورتگرِ نقاشم، هر لحظه بُتی سازم
وآنکه همه بُتها را در پیشِ تو بُگدازم^(۱۷)



صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقشِ تو را بینم، در آتشش اندازم

(۱۷) بُگدازم: بسوزانم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب^(۱۸) است ای شاهِ جهان



گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُسْتَم^(۱۹)، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خرابِ منزلم
هادم^(۲۰) بنیادِ این آب و گِلَم

(۱۸) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده
(۱۹) رُسْتَم: روییدن
(۲۰) هادم: ویران کننده، نابود کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶

عاشقا، خَرُوبِ تو آمد کُزِی^(۲۱)
همچو طفلان، سویِ کُزِ چون می‌غُزِی^(۲۲)؟



خویش مُجَرِّمِ دان و مُجَرِّمِ گو، مترس
تا ندزدد از تو آن اُسْتاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیمِ ده
این چنین انصاف از ناموس^(۲۳) به

(۲۱) کُزِی: کجی، ناموزونی، ناراستی
(۲۲) می‌غُزِی: فعل مضارع از غُزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
(۲۳) ناموس: خودبینی، تکبر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸

ره نمی‌داند، قلاووزی کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گاه نگون
عقلِ کَلّی، ایمن از رَیْبُ الْمُنُونِ^(۲۴)



عقل بفروش و، هنر حیرت بخر
رُو به خواری، نی بُخارا ای پسر

(۲۴) رَیْبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار روزگار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۱۷

چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد
در فراقش پُر غم و بی‌خیر شد



صُحْبَتِ^(۲۵) چون هست زَرِّ دَهْدَه‌ی^(۲۶)
پیش‌خاین چون امانت می‌نهی؟

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از اُفول^(۲۷) و از عُنُو^(۲۸)



خوی با او کن که خُو را آفرید
خوی‌های انبیا^(۲۹) را پرورید

(۲۵) صحبت: هم‌نشینی
(۲۶) زَرِّ دَهْدَه‌ی: طلای ناب
(۲۷) اُفول: غایب و ناپدید شدن
(۲۸) عُنُو: مخففِ عُنُو بِمَعْنَى تَعَدَى و تجاوز
(۲۹) انبیا: جمع نبی، پیغمبران

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزَمِ^(۳۰) آن باشد که ظنِّ^(۳۱) بدِ بری
تا گریزی و شوی از بدِ بری



حَزَم، سُوء‌الظن گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فَضول^(۳۲)



روی صحرا هست هموار و فراخ^(۳۳)
هر قدم دامی‌ست، کم ران اُستاخ^(۳۴)

آن بُز کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو

(۳۰) خَزَم: تامل با هشیاری نظر

(۳۱) ظَن: حدس، گمان

(۳۲) فَضُول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.

(۳۳) فراخ: وسیع

(۳۴) اوستاخ: گستاخانه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹



گویند: چون ز دورِ زمانه برون شدیم
زان سو روان نباشد این جانِ ما، دروغ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴



کَه^(۳۵) نِیم، کوهم ز جِلَم^(۳۶) و صبر و داد
کوه را کی در رُباید تُنبداد؟

آنکه از بادی رَوَد از جا خَسی‌ست
ز آنکه بارِ ناموافق، خود بسی‌ست

بارِ خشم و بارِ شهوت، بارِ آز
بُرد او را که نبود اهلِ نماز

کوهم و هستی من، بُنیادِ اوست
ور شوم چون کاه، بادم بارِ اوست



جز به بارِ او نجنبِ میل من
نیست جز عشقِ اَحَد سَرخِیل^(۳۷) من

(۳۵) کَه: مخفف کاه

(۳۶) جِلَم: قضاگشایی

(۳۷) سَرخِیل: سردهسته، سرگروه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹



پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلاَةِ دائِمون



قرآن کریم، سورۀ معارج (۷۰)، آیه ۲۳

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ.»

«آنان که به نماز مداومت می‌ورزند.»

نه به پنج، آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُرْ غِبًّا وظیفۀ عاشقان
سخت مستسقی‌ست جانِ صادقان

نیست زُرْ غِبًّا وظیفۀ ماهیان
زانکه بی‌دریا ندارند اُنسِ جان



حدیث



«يَا أَبَا هُرَيْرَةَ زُرْ غِبًّا تَزِدَّ حُبًّا»

«ای ابوهریره (دوستانت) را یک روز در میان (گاه‌گاه) دیدار کن
تا علاقه‌ات نسبت به ایشان افزایش یابد»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۹

بود سُنقر سخت مَوْلِع^(۳۸) در نماز
گفت ای میر من ای بندمنواز



تو برین دگان زمانی صبر کن
تا گُزارم فرض^(۳۹) و خوانم لَمْ یَكُنْ

قرآن کریم، سورۀ اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴



«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس مثل و مانند و همتای اوست.»

چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند



سُنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت^(۴۰)
میر، سُنقر را زمانی چشم داشت

(۳۸) مَوْلَع: حریص، آزمند، مشتاق
(۳۹) فرض: واجب، ضروری، لازم
(۴۰) چاشت: ظهر، میانه روز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۸

جوهر آن باشد که قایم با خود است
آن عَرَض باشد که فرغ او شده‌ست



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۱

آبِ ما، محبوسِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذبِ کن ما را ز طین^(۴۱)



بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می‌لافی که من آبِ خوشم

لافِ تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رود
گلِ گرفته پایِ آبِ و، می‌گشدد



گر رهند پایِ خود از دستِ گل
گلِ بماند خشک و، او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گلِ آبِ را؟
جذبِ تو نقل و شرابِ نابِ را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان



هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خمارت می‌زند

این خمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(۴۱) طین: گل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتْی بَتَّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال^(۴۲)



(۴۲) دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۴۳)
گرچه جو صافی نماید مر تو را



(۴۳) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۴۴)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید



(۴۴) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترد بهرِ ما بِساط^(۴۵)
که بگویند از طریقِ انبساط



(۴۵) بِساط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتْنَا



مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست»
تا «جز آنچه به ما آموختی» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲



« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ^(۴۶) بپذیر
کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل



(۴۶) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹

گویند: رازدانِ دل، اسرار و رازِ غیب
بی‌واسطه نگوید مر بنده را، دروغ



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا^(۴۷)
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو



(۴۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپَرَانِیم تیر، آن نی ز ماست
ما گمان و تیراندازش خداست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا
لا یَسَعُ فِیْهِ نَبِیُّ مُجْتَبِیْ



حدیث



«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ».

«برای من در خلوتگاه با خدا [در هنگام تسلیم کامل]، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل [و نه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد]، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند [و نمی‌توانند بین من و خدا قرار گیرند]».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۹۹



گویند: جان پاک از این آشیان خاک
با پر عشق برنبرد بر هوا، دروغ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱



ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲



چون باز شهی رو به سوی طبله^(۴۸) بازش
کآن طبله تو را نوش دهد طبل نخواند

از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
خر جانب او ران، که تو را هیچ نراند

زندانی مرگند همه خلق یقین دان
محبوس^(۴۹) تو را از تک^(۵۰) زندان نرهاند

(۴۸) طبله: طبل کوچک؛ صندوقچه، قوطی، یا ظرفی از چوب یا شیشه که در آن عطر نگهداری می‌کردند.

(۴۹) محبوس: زندانی

(۵۰) تک: ته، قعر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۹



دلا تو چند زنی لاف^(۵۱) از وفاداری؟
بُرو به بحر^(۵۲) وفا این چه سود کند؟

صفای باقی باید که بر رُخت تابد
تو جَندَره^(۵۳) زده گیر این صفا چه سود کند؟

چو کِبْر^(۵۴) را بگذاری صفا ز حق یابی
بدانی آنگه کاین کِبْرِیا^(۵۵) چه سود کند؟

برو به نزد خداوند شمس تبریزی
فقیّر او شو جانا غنا^(۵۶) چه سود کند؟



- (۵۱) لاف: گفتار بیپوده و کزاف، مُبالغه‌گویی
(۵۲) بحر: دریا
(۵۳) جُنْدَره: در اینجا یعنی آرایش
(۵۴) کِبْر: غرور، خودپسندی
(۵۵) کِبْرِیا: عظمت، بزرگی، جلال
(۵۶) غنا: توانگری، ثروت، دولت‌مندی
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۳۹

برفِ فِسرده^(۵۷) کو رُخ آن آفتاب دید
خورشید پاک خوردش، اگر هست تو به تو



خاصه کسی که عاشقِ سُلطان^(۵۸) ما بُود
سُلطانِ بی‌نظیرِ وفادارِ قندخو

آن کیمیای^(۵۹) بی‌حد^(۶۰) و بی‌عدّ و بی‌قیاس
بر هر مِسی که بَرزد، زر شد به اِرْجِعُوا^(۶۱)

- (۵۷) فِسرده: یخ‌زده، منجمد
(۵۸) سُلطان: فرمان‌روا، پادشاه
(۵۹) کیمیا: ماده‌ای که می‌توانست مس را تبدیل به طلا کند.
(۶۰) بی‌عدّ: بی‌شمار، بی‌حساب
(۶۱) اِرْجِعُوا: بازگردید، برگردید
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزنِ دل
خدای گفت که انسان لِرَبِّه لَکُنُود



قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶



«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده‌تن
جانِ من باشد که رو آرَد به من



من کنم او را ازین جان محتشم^(۶۲)
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرم نبیند روی دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

(۶۲) محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۹

سَر را چه محل باشد در راهِ وفاداری؟
جانِ خود چه قَدَر باشد در دینِ جوانمردی؟



کاملِ صِفَتِ آن باشد، کو صیدِ فنا^(۶۳) باشد
یک موی نمی‌گنجد، در دایرهٔ فردی

گه غُصّه و گه شادی، دور است ز آزادی
ای سرد کسی کو ماند، در گرمی و در سردی

(۶۳) فنا: نیستی، نابودی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۹

گر صورتی آید به دل، گویم: «برون رو ای مُضِلُّ^(۶۴)»
ترکیبِ او ویران کنم، گر او نماید لَمْتَری^(۶۵)



(۶۴) مُضِلُّ: گمراه‌کننده
(۶۵) لَمْتَر: چاق، فربه، کاهل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۷

دل به‌جا دار در آن طلعتِ^(۶۶) باهیبتِ او
گر تو مردی، که رُخْش قبله‌گهٔ مردان است



(۶۶) طلعت: روی، چهره

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخرِ زمان کرد طَرَب‌سازی
باطنِ او جدِّ جد، ظاهرِ او بازی



جملهٔ عشاق را یار بدین علم گُشت
تا نَکند هان و هان، جَهلِ تو طَنّازی

در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفَسُرد^(۶۷)
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سراندازی

(۶۷) فُسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۰

هرکه او عُصیان^(۶۸) کند، شیطان شود
که حسودِ دولتِ نیکان شود



چونکه در عهدِ خدا کردی وفا
از کَرَمِ عهَدت نگه دارد خدا



از وفایِ حق تو بسته دیده‌ای
اُدْکُروا اُدْکُرمُ نشنیده‌ای

«اما تو از وفای به عهد الهی صرف نظر کرده‌ای،
زیرا حقیقت آیه «یادم کنید تا یادتان کنم» را به گوش جان نشنیده‌ای.»

قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیه ۱۵۲



«فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ.»

«پس مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم. مرا سپاس گوئید و ناسپاسی من مکنید.»

گوشِ نه، اَوْفُوا بِعَهْدِي گوش‌دار
تا که اوفِ عَهْدْکُم آید ز یار



«به حقیقت آیه «به عهدم وفا کنید» گوش جان بسپار
تا از حضرتِ معشوقِ جوابِ «به عهدِ شما وفا کنم» در رسد.»



قرآن کریم، سورۀ بقره (۲)، آیه ۴۰

«... اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ ...»

«... نعمتی را که بر شما ارزانی داشتم به یاد بیاورید. و به عهد من وفا کنید تا به عهدتان وفا کنم...»

(۶۸) عُصَيَان: سرکشی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۸۴

عهد و قرضِ ما چه باشد ای حَزین (۶۹)؟
همچو دانه‌ی خشکِ کشتن در زمین



(۶۹) حَزین: اندوهگین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۲

بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳

حق تعالی، فخر آورد از وفا
گفت: مَنْ أَوْفَى بِعَهْدٍ غَيْرِنَا؟



«حضرت حق تعالی، نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهاات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

قرآن کریم، سورۀ توبه (۹)، آیه ۱۱۱



«... وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ ۚ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«... و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟
بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

بی‌وفایی دان، وفا با رُدِّ حق (۷۰)
بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَقِ (۷۱)



(۷۰) رُدِّ حق: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.

(۷۱) سَبَقِ: پیشی گرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴



حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

حدیث



«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»
«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲



کوری عشق‌ست این کوری من
حُبُّ یُعْمِي وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کر می‌شود.»

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای (۷۲) عشق این باشد بگو



(۷۲) مقتضا: لازمه، اقتضاشده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸



دید روی جز تو شد غل (۷۳) گلو
كُلُّ شَيْءٍ مَّا سِوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

«دیدن روی هرکس بجز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸



«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زنج‌ها غل‌ها نهادیم، چنان که سرهایشان به بالا است و پایین‌آوردن نتوانند.»



باطلند و می‌نمایندم رَشَد
زآنکه باطل، باطلان را می‌گَشَد

(۷۲) غَلَّ: زنجیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۸۸۱



صد جَوَال^(۷۴) زر بیاری ای غَنی^(۷۵)
حق بگوید دل بیار ای مُنَحْنی^(۷۶)

(۷۴) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.

(۷۵) غَنی: ثروتمند

(۷۶) مُنَحْنی: خمیده، خمیدگامت، بیچاره و درمانده

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۸۱



کجا شد عهد و پیمان را چه کردی؟
اَمَانَت‌هایِ چون جان را چه کردی؟

چرا کاهل^(۷۷) شدی در عشق‌بازی؟
سَبْک‌روچیِ مرغان را چه کردی؟

نشاطِ عاشقی گنجی‌ست پنهان
چه کردی گنج پنهان را چه کردی؟



تو را با من نه عهدی بود زِ اوّل؟
بیا بِنشین بگو آن را چه کردی؟

چُنان ابری به پیشِ ما چه بستی؟
چُنان خورشیدِ خندان را چه کردی؟



قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۷۲

«... اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

«... آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: آری...»

(۷۷) کاهل: سُست، تبیل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹

عقل جزوی همچو برق است و دَرخَش^(۷۸)
در دَرخَشی کی توان شد سوی وَخَش^(۷۹)؟



نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوقِ هست

(۷۸) دَرخَش: آذرخش، برق

(۷۹) وَخَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۶

بَدگُهر را علم و فن^(۸۰) آموختن
دادنِ تیغی به دستِ راهزن



تیغِ دادن در کفِ زنگی^(۸۱) مست
بِه که آید علم، ناکس را به دست

علم و مال و مَنْصَب^(۸۲) و جاه^(۸۳) و قرآن^(۸۴)
فتنه^(۸۵) آمد، در کفِ بَدگوه‌ران

پس غزا^(۸۶) زین فرض^(۸۷) شد بر مؤمنان
تا ستانند^(۸۸) از کفِ مجنون سِنان^(۸۹)



جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او
واستِان شمشیر را زان زشت‌خو

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از فضیحت^(۹۰)، کی کند صد ارسلان^(۹۱)؟

عیبِ او مخفی‌ست، چون اَلتِ^(۹۲) بیافت
مارش از سوراخِ بر صحرا شتافت



جمله صحرا مار و کژدم^(۹۳) پُر شود
چونکه جاهل، شاهِ حُکمِ مُر^(۹۴) شود



مال و منصب ناکسی کآرد به دست
طالبِ رسواییِ خویش او شده‌ست

یا کند بُخل^(۹۵) و عطاها^(۹۶) کم دهد
یا سخا^(۹۷) آرد به نامُوضِع^(۹۸) نهد

شاه را در خانهٔ بِیْدَق^(۹۹) نهد
این چنین باشد عطا کا حَمَق دهد



حکم چون در دستِ گمراهی فتاد
جاه پندارید، در چاهی فتاد

ره نمی‌داند، قلاووزی^(۱۰۰) کند
جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند

طفلِ راهِ فقر، چون پیری گرفت
پیروان را غولِ ادباری^(۱۰۱) گرفت



که بیا که ماه بنمایم تو را
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا

چون نمایی؟ چون ندیدستی به عُمر
عکسِ مه در آب هم، ای خامِ عُمر^(۱۰۲)

احمقان، سَرور شدستند و ز بیم^(۱۰۳)
عاقلان سرها کشیده در گلیم

- (۸۰) فن: آگاهی‌های مربوط به صنعت یا علم، راه و روش
(۸۱) زنگی: سیاه‌پوست
(۸۲) مَنَصِب: مقام، شغل
(۸۳) جاه: منزلت، جایگاه
(۸۴) قرآن: آنچه که مقارن با دیگری باشد.
(۸۵) فتنه: آشوب، اغتشاش
(۸۶) غزا: جنگ کردن با دشمنان دین، جنگ مقدس
(۸۷) فرض: واجب
(۸۸) ستانند: بگیرند
(۸۹) سینان: نوک نیزه
(۹۰) فضیحت: رسوایی و بدنامی
(۹۱) ارسلان: شیر
(۹۲) آلت: ابزار، وسیله
(۹۳) کژدم: عقرب
(۹۴) حُکم مر: حکم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع
(۹۵) بُخل: تنگ‌چشمی و خست
(۹۶) عطا: بخشش، دهش
(۹۷) سخا: جوانمردی، کرم و بخشش
(۹۸) نامُوضِع: نابه‌جا
(۹۹) بِیْدَق: یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده
(۱۰۰) قلاووز: رهبر، راهنما

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض^(۱۰۴) دیدی چاره آن قبض کن
ز آن که سرها جمله می‌روید ز بُن^(۱۰۵)



بسط دیدی، بسط خود را آب ده
چون برآید میوه، با اصحاب^(۱۰۶) ده

(۱۰۴) قَبْض: گرفتگی، دلنگی و رنج
(۱۰۵) بُن: ریشه
(۱۰۶) اصحاب: یاران

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است ای عزیز



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۰

چشم من از چشم‌ها بگزیده شد
تا که در شب آفتابم دیده شد



لطفِ معروفِ تو بود، آن ای بهی^(۱۰۷)
پس کمالُ البِرِّ فی اِتِّمَامِهِ

«ای زیبا، اینکه در شب دنیا تو را می‌بینم از لطف و احسان تو است.
پس کمال احسان در اتمام آن است.»

یا رَبِّ اَتِّمِّمْ نُورِنَا فِی السَّاهِرَةِ^(۱۰۸)
وَأُنْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ^(۱۰۹) قَاهِرَةِ



«پروردگارا، در روز قیامت، نور ما را به کمال رسان.
و ما را از رسواکنندگان قهار نجات ده.»



قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۸

«... رَبَّنَا أَنْتُمُ لَنَا نُورٌ وَآغْفِرُ لَنَا إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»

«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را ببامرز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»

(۱۰۷) بَهِی: روشن، زیبا
(۱۰۸) سَاهِرَةٌ: عرصه محشر، روز قیامت
(۱۰۹) مُفْضِحَات: رسواکنندگان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶

یک نَفَس حمله کند چون سوسمار
پس به سوراخی گریزد در فرار



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۸۴

«در تفسیر قول مصطفیٰ علیه السلام: مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا
كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هُمُومِهِ، وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لَا يُبَالِي اللَّهُ فِي أَيِّ وَادٍ أَهْلَكَهُ»

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیزد تَرَمِی (۱۱۰) آن تَرَهَات (۱۱۱)



آبِ هُش (۱۱۲) را می‌گشَد هر بیخ خار
آبِ هُوشْت چون رسد سوی ثَمَار (۱۱۳)؟

هین بزن آن شاخ بد را خو گُش (۱۱۴)
آب ده این شاخ خوش را، نو گُش

هر دو سبزند این زمان، آخر نگر
کاین شود باطل، از آن روید ثمر (۱۱۵)



آبِ باغ این را حلال، آن را حرام
فرق را آخر ببینی، وَالسَّلَام

عدل چه بود؟ آبِ دِه اشجار را
ظلم چه بود؟ آبِ دادن خار را



عدل، وضعِ نعمتی در مَوْضِعش (۱۱۶)
نه به هر بیخی (۱۱۷) که باشد آب‌گش (۱۱۸)

ظلم چه بود؟ وَضَع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی

نعمتِ حق را به جان و عقل ده
نه به طبعِ (۱۱۹) پُر زحیرِ (۱۲۰) پُر گِره

بار کن پیکارِ (۱۲۱) غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان‌گدنت

بر سرِ عیسی نهاده تنگِ بار
خر سِکیزه (۱۲۲) می‌زند در مرغزار (۱۲۳)

سُرمه را در گوش کردن شرط نیست
کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست

گر دلی، رُو ناز کن، خواری مَکَش
ور تنی، شِکرِ مَنوش و، زهر چَش

زهر، تن را نافعِ (۱۲۴) است و، قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزمِ دوزخ تن است و کم گُنش
ور بروید هیزمی، رُو برگُنش

ورنه حَمَّالِ حَطَبِ (۱۲۵) باشی، حَطَب
در دو عالم، همچو جفتِ بُولَهَبِ (۱۲۶)

قرآن کریم، سوره لَهَب (۱۱۱)، آیات ۴ و ۵

«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ. فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ»

«و زنش هیزم‌کش است. و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

از حَطَبِ بشناس شاخِ سِدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی (۱۲۷)

اصلِ آن شاخ‌ست هفتم آسمان
اصلِ این شاخ‌ست از نارِ (۱۲۸) و دُخانِ (۱۲۹)

هست مانند‌ا به صورت پیشِ حس
که غلطبین است چشم و کیشِ (۱۳۰) حس



هست آن پیدا به پیش چشم دل
جهد کن، سویِ دل آ، جُهْدُ الْمُقِلِّ (۱۳۷)

ور نداری پا، بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را



حدیث

«أَفْضَلُ الصَّدَقَةِ جُهْدُ الْمُقِلِّ وَ ابْدَأْ بِمَنْ نَعُولُ»

«برترین احسان، کوشش درویش است.
احسان را از کسی آغاز کن که هزینهٔ معاشش بر عهدهٔ توست.»

(۱۱۰) تَرَه: گیاهی که جزو سبزی‌های خوردنی است

(۱۱۱) تَرَهَات: سخنان یاوه و بیهوده

(۱۱۲) هُش: مخفف هوش

(۱۱۳) ثَمَار: میوه‌ها، کنایه از حاصل و نتیجه

(۱۱۴) خَو کردن: بریدن شاخه‌های درخت، هَرَس کردن

(۱۱۵) ثمر: میوه

(۱۱۶) موضع: جایگاه

(۱۱۷) بیخ: ریشه

(۱۱۸) آبکش: آبکشنده، جذبکنندهٔ آب

(۱۱۹) طَب: خوی، سرشت، نهاد. در اینجا کنایه از من‌ذهنی

(۱۲۰) زَحیر: دل‌پیچه، اسهال

(۱۲۱) پیکار: جنگ، نبرد

(۱۲۲) سَکِیزه: جُفَتک

(۱۲۳) مَرغزار: سبزه‌زار

(۱۲۴) نَافِع: مفید و سودمند

(۱۲۵) حَطَب: هیزم

(۱۲۶) بُولَهَب: کنایه از بدنسب، بدن‌ژاد

(۱۲۷) فتی: جوانمرد

(۱۲۸) نار: آتش

(۱۲۹) دُخَان: دود

(۱۳۰) کیش: دین، آیین، روش

(۱۳۱) جُهْدُ الْمُقِلِّ: نهایتِ سعی و یا بخشش فرد تهی‌دست و بی‌مایه. اشاره به حدیثی از پیامبر

مجموع لغات:

(۱) لِقَا: دیدار، روی، چهره

(۲) قِصَص: جمع قِصَه

(۳) سَمَا: آسمان

(۴) سرشت: خوی، نهاد، طینت، فطرت

(۵) یاوه: هرزه، بیهوده

(۶) دَنگ: احمق، بی‌هوشی

(۷) نَزْنَد: اندوهگین و افسرده

(۸) غَبین: آدمِ سست‌رأی

(۹) خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

(۱۰) نَعاس: چُرَت، در اینجا مطلقاً به‌معنی خواب

(۱۱) لَاجَرَم: به ناچار

(۱۲) ضَلال: گمراهی

(۱۳) عَلی: بلندمرتبه

- (۱۴) أَفْلَ: گذرا
- (۱۵) نَهِيْب: فریاد بلند برای ترساندن، تَشَر
- (۱۶) غَرِيو: فریاد، بانگ بلند
- (۱۷) بَغْدَازِم: بسوزانم
- (۱۸) خَرَوِب: بسیار خراب‌کننده
- (۱۹) رُسْتَن: روییدن
- (۲۰) هَايِم: ویران کننده، نابود کننده
- (۲۱) كُزَي: کجی، ناموزونی، ناراستی
- (۲۲) مِيغْزَي: فعل مضارع از غَزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
- (۲۳) نَامُوس: خودبینی، تکبر
- (۲۴) رَيْبُ الْمَنُون: حوادث ناگوار روزگار
- (۲۵) صَحْبَت: هم‌نشینی
- (۲۶) زَرَّ دَهْدَهِي: طلای ناب
- (۲۷) أَفُول: غایب و ناپدید شدن
- (۲۸) عَنُو: مخفف عَنُو به معنی تعدی و تجاوز
- (۲۹) انْبِيَا: جمع نبی، پیغمبران
- (۳۰) حَزَم: تأمل با هشیاری نظر
- (۳۱) ظَن: حدس، گمان
- (۳۲) فَضُول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.
- (۳۳) فَرَاخ: وسیع
- (۳۴) اَوْسْتَاخ: گستاخانه
- (۳۵) كَهْ: مخفف کاه
- (۳۶) حِلْم: فضاگشایی
- (۳۷) سَرَخِيل: سردسته، سرگروه
- (۳۸) مَوْلِع: حریص، آزمند، مشتاق
- (۳۹) فَرَض: واجب، ضروری، لازم
- (۴۰) چاشت: ظهر، میانه روز
- (۴۱) طین: گل
- (۴۲) نُودَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۴۳) فَتَي: جوان، جوانمرد
- (۴۴) حَدید: آهن
- (۴۵) بِسَاط: هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره
- (۴۶) نَفَخْتُ: دمیدم
- (۴۷) اَنْصِتُوا: خاموش باشید.
- (۴۸) طَبْلَه: طبل کوچک؛ صندوقچه، قوطی، یا ظرفی از چوب یا شیشه که در آن عطر نگهداری می‌کردند.
- (۴۹) مَحْبُوس: زندانی
- (۵۰) تَك: تَه، قعر
- (۵۱) لَاف: گفتار بیهوده و کُزاف، مُبالغه‌گویی
- (۵۲) بَحْر: دریا
- (۵۳) جَنْدَرَه: در اینجا یعنی آرایش
- (۵۴) كِبْر: غرور، خودپسندی
- (۵۵) كِبْرِيَا: عظمت، بزرگی، جلال
- (۵۶) غِنَا: توانگری، ثروت، دولت‌مندی
- (۵۷) فُسْرَدَه: یخ‌زده، منجمد
- (۵۸) سُلْطَان: فرمان‌روا، پادشاه
- (۵۹) کیمیا: ماده‌ای که می‌توانست مس را تبدیل به طلا کند.
- (۶۰) بِيْ عَد: بی‌عدد، بی‌شمار، بی‌حساب
- (۶۱) اِرْجِعُوا: بازگردید، برگردید
- (۶۲) مَحْتَشَم: دارای حشمت، شکوهمند
- (۶۳) فَنّا: نیستی، نابودی
- (۶۴) مُضِيل: گمراه‌کننده

- (۶۵) لَمُنْرُ: چاق، فربه، کاهل
- (۶۶) طَلَعَتْ: روی، چهره
- (۶۷) فُسِرْدِنْ: یخ بستن، منجمد شدن
- (۶۸) عُصْبَان: سرکشی
- (۶۹) حَزِين: اندوهگین
- (۷۰) رَدُّ حَقِّ: آنکه از نظر حق تعالی مردود است.
- (۷۱) سَبَقَ: پیشی گرفتن
- (۷۲) مَقْتَضَا: لازمه، اقتضاشده
- (۷۳) غُلَّ: زنجیر
- (۷۴) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۷۵) غَنَى: ثروتمند
- (۷۶) مُنَحْنَى: خمیده، خمیده‌قامت، بیچاره و درمانده
- (۷۷) کَاهِل: سست، تنبل
- (۷۸) دَرَخُش: آذرخش، برق
- (۷۹) وَخْش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون، در اینجا منظور فضای یکتایی است.
- (۸۰) فَن: آگاهی‌های مربوط به صنعت یا علم، راه و روش
- (۸۱) زَنگی: سیاه‌پوست
- (۸۲) مَنُصَّب: مقام، شغل
- (۸۳) جَاه: منزلت، جایگاه
- (۸۴) قِرَان: آنچه که مقارن با دیگری باشد.
- (۸۵) فتنه: آشوب، اغتشاش
- (۸۶) غَزَا: جنگ کردن با دشمنان دین، جنگ مقدس
- (۸۷) فَرَض: واجب
- (۸۸) سَتَانَد: بگیرند
- (۸۹) سِنَان: نوک نیزه
- (۹۰) فَضِيحَت: رسوایی و بدنامی
- (۹۱) اَرْسَلَنْ: شیر
- (۹۲) آلَتْ: ابزار، وسیله
- (۹۳) کَزْدَمْ: عقرب
- (۹۴) حُكْمُ مُر: حُكْم تلخ، کنایه از حاکمیت قاطع
- (۹۵) بُخَل: تنگچشمی و خست
- (۹۶) عَطَا: بخشش، دهش
- (۹۷) سَخَا: جوانمردی، گرم و بخشش
- (۹۸) نَامَوْضِع: نابه‌جا
- (۹۹) بِيْدَق: یکی از مهرهای شطرنج، پیاده
- (۱۰۰) قَلَاوُوز: رهبر، راهنما
- (۱۰۱) اِدْبَارِي: بدبختی، نگون‌بختی
- (۱۰۲) غُمَر: گول، احمق
- (۱۰۳) بِيَم: ترس
- (۱۰۴) قَبْض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
- (۱۰۵) بُن: ریشه
- (۱۰۶) اصْحَاب: یاران
- (۱۰۷) بَهِي: روشن، زیبا
- (۱۰۸) سَاهِرَه: عرصهٔ محشر، روز قیامت
- (۱۰۹) مُفْضِحَات: رسواکنندگان
- (۱۱۰) تَرَه: گیاهی که جزو سبزی‌های خوردنی است
- (۱۱۱) تَرُهَات: سخنان یاوه و بیهوده
- (۱۱۲) هُش: مخفف هوش
- (۱۱۳) ثَمَار: میوه‌ها، کنایه از حاصل و نتیجه
- (۱۱۴) خُو کردن: بریدن شاخه‌های درخت، هَرَس کردن
- (۱۱۵) ثَمَر: میوه

- (۱۱۶) موضع: جایگاه
- (۱۱۷) بیخ: ریشه
- (۱۱۸) آبکش: آبکشنده، جذبکننده آب
- (۱۱۹) طبع: خوی، سرشت، نهاد. در اینجا کنایه از منذهنی
- (۱۲۰) زحیر: دلیچه، اسهال
- (۱۲۱) پیکار: جنگ، نبرد
- (۱۲۲) سیکزه: جفتک
- (۱۲۳) مرغزار: سبزمزار
- (۱۲۴) نافع: مفید و سودمند
- (۱۲۵) حطب: هیزم
- (۱۲۶) بولهب: کنایه از بدنسب، بدنژاد
- (۱۲۷) فتی: جوانمرد
- (۱۲۸) نار: آتش
- (۱۲۹) دُخان: دود
- (۱۳۰) کیش: دین، آیین، روش
- (۱۳۱) جُهدُ الْمُقِل: نهایتِ سعی و یا بخششِ فرد تهی‌دست و بی‌مایه. اشاره به حدیثی از پیامبر